

بہار برایم کاموا بیاور

مریم حسینیان



ما را آورده بودی وسط برهوت. حتا نمی توانستیم آدرس خانه مان را به کسی بدهیم؛
بگوییم کوجهی چندم؟ خیابان چی؟ پلاک چند؟

گفتی این جا شبیه همان جایی است که شب ها می نویسی اش. گفتی فقط
این جاست که درخت هاییش از دور تیره اند. گفتی صدای کبک می شنوی وسط
زمستان. قبول کردم و دست دو تا بچه را گرفتم و آمدم توی خانه ای که دلم هری پایین
می ریخت وقتی بنیامین از پله های لق و نرده های چوبی یکی در میانش شلنگ تخته
می انداخت و می رفت تا در را باز کند یا وسط حیاط بازی کند.

زل زده ام به دیوار سفید. زل زده ام به دیوار سفید. زل زده ام به دیوار سفید. زل زده ام به
دیوار سفید. زل زده ام به دیوار سفید. زل زده ام به دیوار سفید. زل زده ام به دیوار سفید.
زل زده ام به دیوار سفید. زل زده ام به دیوار سفید. زل زده ام به دیوار سفید. زل زده ام به
دیوار سفید. زل زده ام به دیوار سفید.

نگار دوباره تب کرده بود. بیست و چهار قطره استامینوفن ریختم ته استکان آب که
قورت بدهد. ولی مگر حریرفش می شدم؟ صورتش مثل مخمل سرخ شد. یادم بود
که قبلاً گفته ای وقتی تب بچه بالا می رود پاشویه اش نکنم. دستمال خیس گذاشتم
روی شکمش. کنار بخاری دخترکم را خواباندم. عصبانی بودم از کارهایت. از این که
بی خبر رفته بودی نمی دانم کجا. بین راه زنگ زدی گفتی شاید آخر شب بیایی. نگفتم

نگار تب کرده، ولی سیم تلفن به نظرم خیلی پیچ در پیچ و طولانی بود. دیدمت که روی صندلی قرمز مینی بوس نشسته بودی، دفترچه ات را باز کرده بودی روی زانویت و با خودکار بیک آبی که احتمالاً مال همکارت بود یادداشت برمی داشتی. حتماً آن روزها تو هم فهمیده بودی که بعضی چیزها را بدون این که حضور داشته باشم می بینم.

نمی دانم چرا این طور شدم، فقط یادم هست که اولین بار توی آشپزخانه داشتم تخم مرغ می شکستم برای کوکوسبزی که خانه ی نسترن خانم را دیدم. یک اتاق کوچک با مبل چرمی بزرگ و دیوارهایی پُر از قاب های کوچک و بزرگ چوبی. خودش را هم دیدم که کیک گردی را روی میز وسط اتاق گذاشت، با چاقوی دسته سفیدی نصفش کرد و روی نصفه اش پودر قند ریخت. بعد ژاکتش را از روی جالباسی کنار در برداشت و با شال بزرگ رنگی اش از خانه بیرون آمد. زنگ خانه که بلند شد، داد زد، «بنیامین، برو در رو باز کن، نسترن خانومه.»

خودم دست هایم را شستم، دویدم جلو در. بنیامین هنوز بلد نبود سلام کند. تو همی می گفتی سخت نگیرم، بچه است، ولی من نگران بودم. می ترسیدم بی تربیت بشود. حتا وقتی شلوارش را جلو دست شویی درمی آورد و خوشحال می خندید، غصه می خوردم. حرصم می گرفت که تو غش می کردی از خنده. می ترسیدم پُررو شود و بی کله. هر بار به تو می گفتم فقط لبخند می زدی و بی خیال می گفتی «فوقش شکارچی کبک می شه. سخت نگیر.»

نسترن خانم عجیب نگاهم می کرد. انگار صد سال بود مرا می شناخت. تو هم نمی دانستی که چرا او هم آمده وسط این برهوت و خانه ی کناری ما را خریده است. هم خوشحال بودم که همسایه داریم و هم دلم شور می زد وقتی چشم های سیاه و براق نسترن خانم را می دیدم.

کیکش بوی تخم مرغ می داد. یادش رفته بود وانیل بزند. گفתי خوشمزه است و تا آخرش خوردی. معلوم است حسودی ام شد. این همه کیک شکلاتی پخته بودم، لام تا کام حرف نزده بودی؛ حالا از یک تکه کیک بوگندو این همه تعریف می کردی! گفתי نسترن خانم مثل یک صندوقچه ی سر به مهر است. پرسیدم «شوهر داره؟» پوزخند زدی. گفתי «از اون سوال های خاله زنگی بود ها!» نگار را گذاشتم توی بغلت

و سیبیلت را کشیدم. یادم نبود جلو بنیامین نباید نگار را بدهم بغل تو. مثل جن پرید روی سرت، داد زد، «بابا، چرا برام عصر یخبندان دورو نخیدی؟» و تو جواب حاضر و آماده را تحویلش دادی «خش داشت سی دی. آقا گفت درست که شد برام می آره.»

می ترسیدم نگار تشنج کند. تبش پایین نیامده بود. وقتی لازمتم دارم در دسترس نیستی. بنیامین خرخر می کرد. قرار بود آخر ماه وقت بگیري از دکتر رضوانی تالوزهی سوش را ببیند. بغلش کردم. سنگین شده بود پسرکم. صورتش آن قدر توی خواب معصوم بود که دلم می خواست ببوسمش. پشمک را گذاشتم کنارش. باهم برایش خریده بودیم؛ همان وقتی که سرخک گرفته بود و نباید دانه های صورتش را می کند. چهار شب نخوابیده بودم. می ترسیدم بمیرد از تب و التهاب. گفتم حوصله ی بیرون رفتن ندارم. به روی خودت نیاوردی. بدون آرایش و با همان چهره ی خسته مرا بردی توی ماشین نشانندی. دختر عمه ات آمد که بنیامین تنها نباشد. چه قدر نق زدم آن شب ها که چرا این قدر بی کس و کاریم ما، چرا توی شهر خودمان نیستیم. بمیریم هم کسی یک لیوان آب به دست مان نمی دهد. اگر می دانستم کارمان به این برهوت می کشد و کیلومترها از شهر دور می شویم و تو باید هر روز مدت زیادی در راه باشی تا بررسی سر کار، حتماً دهانم را می بستم. پرسیدم «گرون در نمی آد این جا شام بخوریم؟» گفتی پاداش گرفته ای و بعد فهمیدم تو بیخ هم شده بودی به خاطر تأخیرهای هر روز صبحت و مثل همیشه از سعید نادرپور قرض گرفته بودی تا در اولین فرصت برگردانی. نگران بنیامین بودم ولی مزه ی آن کباب برگ برای همیشه زیر دندانم ماند. بعد ویتترین اسباب بازی فروشی بزرگ کنار رستوران چشم مان را گرفت. خانم فروشنده هم خیلی خوشگل بود؛ چشم های درشتی داشت و ماتیک قرمزش مرا یاد قیافه ی بی رنگ و روی خودم انداخت. این را گفتم و تو هم تأیید کردی و نیشگونت گرفتم همان جا توی مغازه و بلند گفتی «آخ!» بعد پشمک را خریدیم که از همان شب شد یار غار بنیامین.

نگار ناله می کرد. بالای سرش نشستم. دوباره دستمال خیس کردم و روی